



نگاه کن،

که غم درون دیده‌ام

چگونه قطره قطره آب می‌شود

چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می‌شود

نگاه کن،

که من کجا رسیده‌ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

...

(فروغ فرخ زاد)





نگاه کن!

نگاه کن!

چگونه عاشقانه‌های من

به بال موجِ شعر تو

به عطر جاری و

طنینِ بیت تو

به بیکرانِ نغمه و

سردود تو

سُرور تو

چو غنچه‌ای شکفته می‌شود

به خون و درد تازه‌ای

کشیده می‌شود





چگونه جامه‌ی سیاه دیدگان من،

دریده می‌شود

نوا‌ی شعر تو،

سرا و آشیان مرغ دیده می‌شود

نگاه کن!

که شادی‌ام،

به دست آه سرکش و غرابتِ

نگاه خسته‌ات سپرده‌ام

که قلب نو شکفته‌ام،

به نام او

به عشق او

به سرزمینِ شعرها و شورها

قدم،





به بالِ برفی فرشته‌های نور

می‌نهد

نگاه کن!

چگونه هستی‌ام،

سرود تازه‌ی شکفتنش

به قطره‌ی زلال نور

هدیه می‌دهد

و زردی روان من،

به آتش ستاره‌ها

به انتها کشیده می‌شود

نگاه کن!

که غم،





حریر تازه‌ای به تن کند

سبوی سنگی شراب کهنه‌اش،

به جام عشق،

چون، شکسته می‌شود

و سایه‌ی سیاه زیرکم،

به ناگزیر،

راه دیگری رود

نگاه کن!

که آسمان تیره‌ی

کویر غصه‌های من،

پُر از ستاره می‌شود

کتاب معنی و سنای من،

پُر از کلام می‌شود





پُر از سلام می‌شود

جهان شعر من،

دگر مرا رها نمی‌کند

مرا به کام می‌کشد

به آب سوره‌ی سلام،

شستشو دهد

کبود سقف خانه‌ام،

به نام دوست،

شراره می‌زند به جان سایه‌ها

سرود و نغمه‌ی نیازها

نمازها

فرا تر از عبورها

فرازها





درود را،

به ساقه‌ی نحیفِ جان تازه‌ام

پیوند می‌زند

۹۲/۸/۱۳ تهران





سبز خواهی شد

برگ،

از احساس خود لرزید

زردی رخساره‌اش،

در پرتو خورشید

ساکت ماند

گویی از،

سرشانه‌های پُرفروغ او

فرو می‌ریخت

مرز بین زندگی با مرگ را،

بارها پیموده بود

بارها فرسوده بود

بارها خشکیده بود

بارها از انتهای جان





بر شاخساری بی تفاوت

غافل از راز شب و روز

در گلوگاهِ زمان،

آویخته،

سرگشته و مبهوت

تکانها خورده بود

فصل،

فصلِ جان سپردن بود

فصلِ سوزها و ناله‌ها

باد،

گویی از خزان جان می‌گرفت

مرگ شب را

در سکوتِ سایه‌ها،





با نفیر و ناله‌اش

پشت گوش برگهای خفته‌ی بیمار،

تکرار می‌کرد

تکرار

غافل از راز شکفتها

جست و خیزِ ریزِ پاییز

غافل از غوغای رستاخیز

در بهار زندگی،

تو سبز خواهی شد

تو سبز خواهی ماند



۹۲/۸/۱۳ تهران



اشک

دلی لرزید

قطره اشکی لغزید

سایبانِ سنگ،

بر جایش فرو ریخت

رشته‌ی سبزی به نام عشق،

بر بامِ نگاهی سرد،

بگسست

راستای بغضِ ایمان،

از میانِ پهنه‌ی گیتی

چه بی پروا،

بشکست





سرخِ شرم نگاهی

شور سودایی مهیب

ناگه،

ز بی تایی گریست

جامه‌ی تقوی،

دگر بر قامتی ننشست

وسعت مبهوت دریاهاى دور،

یکروزه جامد شد

صبحِ بی جان،

چشم نابگشوده،

فردا شد

ساغری از جوشش بی رحمِ می،

بر خود رمید





رنگها دیگر کمانی

در جدال نور و باران،

رسم ننمودند

قاصدک نشکفت

غنچه‌ی نادان ز بیم نور،

درون پوست خود می‌خفت

اشک،

سیلابی رقم زد

آتشی افروخت،

بر جانِ جهان زد

کودکی، برخاست



۹۲/۸/۱۳ تهران



سکوت

چگونه می‌شود شنید،

صدای آبی سکوت را

تراوشِ غمینِ دشتِ لوت را

چگونه،

اشتیاقِ ناتمامِ لحظه‌های بیشمار

ستیزِ جاریِ زمان و

واژه‌های خفته‌ی سکوت را،

درونِ حفره‌ی کبود و

ساده‌ی اتاق،

می‌توان نظاره کرد؟

جای پای مبهمِ عقربه‌ها

رشته‌ی متصلِ چکِ چکِ آب

بغض و رنجوری گلبرگ،





که یارای سخن گفتن نیست

روی کهنه نقش بی جان و،

توهم زده‌ی قالیها

و مدادی که هر از گاه،

ز تمنایی فرسوده

در سحر گاه،

می لغزد و سر می خورد و

می رقصد،

با لرزش نور

حیرت زده، گیج

و دگر، هیچ

